

کار و زندگی خودشان را ول بکنند و برای کمک به او به آن شهر بروند و دنبال پرونده‌اش بیفتند ثانیاً ایکنه مادرش مریض شده بود، اگر یکروز تزریق آمپول‌ها و خوردن داروهای او عقب بیفتد خطرناکه، قدرت خان فکر کرد؛ اگر گیر بیفتد پیرزن با وضع بدی— جان می‌دهد و هیچکس هم نیست از او پرستاری و مواظبت بکند.

“ هجوم این اندیشه بقدری او را تحت تاثیر قرارداد که وضع خودش را بکلی از یاد برد وضع مادر علیش که روی تخت افتاده و ناله می‌کرد در مقابل چشم او جان‌گرفت دست‌های لاغر و استخوانی مادرش از تخت آویزان شده بود و چون کشتی طوفان زده داشت آرام آرام غرق میشد. قدرت خان بی اختیار دستش را پیش برد تا دست‌های سرد و یخ زده مادرش را بگیرد و چون دستش محکم به پشت صندلی راننده خورد حواسش سر جایش آمد و زیر لب دوسه تا فحش به سرنوشت شوم خود داد

تا وقتی به کلانتری رسیدند این رویاها چندبار تکرار شد هر بار وضع یکی از اعضاء خانه‌اش که در غیاب او مشغول کلاهبرداری و عیاشی و هرزگی هستند بنظرش میرسید دخترش یک طرف، پسرش یک طرف رفقاییش یک طرف هر کدام به نحوی بلای جان او شده‌اند و سعی می‌کنند از غیبت او حداکثر استفاده را ببرند . . .

باز هم اندیشه او به طرف مادر مریضش کشیده شد بنظرش رسید مادرش در حال احتضار است. دست‌هایش را بطرف بالا

گرفته و دارد آرام آرام بسوی آسمان می‌رود، بنظرش می‌رسید (شعله) کنار تخت او ایستاده وحشت زده نگاهش می‌کند... بعد لرزان از اتاق می‌رود و به ایرج برادر بزرگش می‌گوید: "گوش‌های مادر بزرگش زرد شده..."

ایرج باناراحتی شانه‌هایش را بالای اندازد و جواب می‌دهد: "به جهنم... از پدرمان چه خیری دیده‌ایم که از مادرش خیر به‌بینیم..."

شعله با وحشت از برادرش می‌پرسد: "منم ی‌کروز اینجوری میشم؟..."

ایرج باز هم جواب می‌دهد: "به جهنم که تو هم بمیری...". شعله بصورت برادرش چنگ می‌زند: "خودت بمیری بهتره...". خواهر و برادر بجان هم می‌افتند و سرو صدا و جیغ و داد راه می‌اندازند فروغ مادرشان از توی اتاق داد می‌کشد: "ذلیل شده‌ها باز چه خبرتونه هار شدین؟..."

شعله از دست برادرش فرار میکند، و از پله‌ها سرازیر میشود، فکر قدرت‌خان بدنبال شعله به‌دکان حسن‌آقا بقال سرک‌وچه می‌رود! "سلام حسن‌آقا..."

چشم‌های حسن‌آقا برقی می‌زند و مثل فنر از جا می‌پرد: "به‌به... مارلین مونرو... بفرمائین چه امری دارین...؟" — یک بسته آدامس بده... —

حسن آقا یک بسته آدامس از توی قفسه می آورد اما به شعله
 نمیدهد. کف دست خودش نگه میدارد و میپرسد: "از بابات
 چه خبر؟"

شعله موهایش را با حرکتی سگسی عقب می اندازد و جواب
 میدهد: "بابامو ولش کن. آدامس را بده."
 - انگار ایندفعه بابا به گاهدان زده. و باید مدتی اون تو
 بمونه؟ .

شعله که حوصله شنیدن این حرفها را ندارد دستش را جلو
 میبرد و بسته آدامس را از دست حسن آقا میقایذ. حسن آقا
 که تحریک شده بصدای بلند میخندد:
 - شیطون پولش چی میشه؟

شعله که مشغول پاره کردن کاغذ بسته آدامس است جواب
 میدهد: "یکی دیگه هم بده. . . بنویس به حساب."
 - بعد پولشو از کی بگیریم؟
 - بالاخره بابام میاد میده.

حسن آقا میخواهد حرفی بزند ولی جرات نمیکند یک بسته
 دیگر آدامس از توی قفسه می آورد به طرف شعله دراز میکند و در
 حالی که آب دهانش خشک شده بریده بریده می گوید: "یک روز ظهیر
 که کوچه خلوته بیا اینجا کارت دارم!"
 شعله با خنده شیطنت آمیز می پرسد: "چکارم داری؟ . . ."

"بیا حساب‌ها را تصفیه کنیم! . . ."

شعله خودش را به نفهمی می‌زند: ". . . مگه تا حالا پولت

مونده که ناراحت شدی؟ . . ."

حسن آقا جور عجیبی می‌خندد و دستهایش را بهم می‌مالد . . .

قدرت خان از تجسم این صحنه تا حد جنون عصبانی می‌شود.

پیش می‌رود، در عالم خیال سیلی محکمی بصورت حسن آقا می‌زند.

این سیلی که به صورت خودش می‌خورد، او را به خود می‌آورد.

در این موقع ماشین آنها جلوی کلانتری میرسد یکی از مامورین

در ماشین را باز می‌کند و می‌گوید: "آقای بازرس بفرمائین پائین!!"

قدرت خان بروی خودش نمی‌آورد . . . پیاده می‌شود . . .

سعی می‌کند خونسردی سابق خودش را حفظ کند . . . راست و محکم

راه برود . . . اما زحمتش بیفایده است کمرش در زیر این بار-

سنگین آرام آرام دارد خم می‌شود و هر چه قدر به در کلانتری نزدیک

می‌شوند تپش قلب او شدت پیدا می‌کند.

* * *

فردای آن روز تمام روزنامه‌ها خبر کارهای عجیب آیین کلاهدار

بزرگ را با تیتراژ درشت و عکس و تفصیلات در صفحات اول خود

چاپ کردند. "قدرت آتش‌فشان کلاهدار معروف که خود را

بازرس معرفی میکرده و در شهرهای کوچک از کسبه و صاحبان اماکن عمومی اخاذی مینموده هنگامیکه برای بازرسی یک هتل جدید در تهران مراجعه نموده است دستگیر شد"

هرکسی از خواندن این خبر یک چیزی می گفت :

بعضی میگفتند: "زنده باشی . . ."

بعضی ها می گفتند: "عجب آدم حقه بازی یه ."

بعضی ها میگفتند: "نازشتش با این کسبه و دکاندارها باید

اینجور رفتار کرد"

خیلی ها عکس او را که می دیدند می گفتند: "راستی"

راستی هم قیافه بازرس ها را داره" تنها خانم و بچه های او خونسرد

و آرام بودند"

فروغ زن قدرت خان خیلی هم خوشحال بود و می گفت:

"خداوند بکروز پرده خلافاکارها را پاره میکنه . . . چشمش کور بره

توی زندان بخوابه تا آدم بشه ."

همسایه های خانه قدرت خان گریه و زاری و آه و ناله میکردند.

زن همسایه طبقه پایینی با گریه می گفت:

"همه اش تقصیر زن بی بند و بارشه که او را به این روز انداخت.

اگر شوهر من بود با شیر مرغ پرورشش میدادم . . ."

شریک های دفتر هم از گرفتاری رئیسشان راضی بودند.

اکبر آقا می گفت: "مرتیکه پدر سوخته معلوم نیست چقدر در

آورده و از ما مخفی کرده ، چشمش کور بگذار بره زندان مدتی بخوابه تا قدر رفقا شو بدونه ؟ . . .

مرتضی کچل در شگه چی وقتی عکس قدرت خان را توی روزنامه‌ها دید با خودش گفت : " من گفتم این به بازرس‌ها شباهت نداره . بازرس‌ها هیچوقت پول میزشون را نمیدن . . . اما هیچکس به حرفهای من گوش نداد . . . "

این خبر بسرعت برق توی شهری که قدرت خان برای بازرسی به آنجا رفته بود پیچید و چون روزنامه‌ها نوشته بودند متهم را برای رسیدگی به آن شهر خواهند فرستاد تمام شاکی‌ها و اشخاصی که قدرت از آنها حق و حساب گرفته بود در ایستگاه راه آهن اجتماع کردند تا هنگام ورود او و تفتوی صورتش بیاندازند خاک توی چمه‌هاش بپاشند ، اگر تونستن نزدیکش بشن مشتی ، لگدی بزنند و نیشگونی بگیرند . این تنها انتقامی بود که مردم می توانستند از او بگیرند .

* * *

ورود ترن نزدیک میشد ، شاکی‌ها حاضر و آماده انتقامجویی بودند . چند نفری هم با ظرفهای پر از تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی‌های له شده انتظار بازرس قلابی رامی کشیدند هرکسی یک چیزی

میگفت :

"بلائی سرش میارم که حظ بکنه!!..."

"کاری میکنم که بعد از این هوس کلاهبرداری نکنه!!..."

"خرد و خاکشیرش می کنم!!..."

یکنفر از پشت سر جمعیت با صدای ضعیفی پرسید: "چرا؟..."

یکی دیگه از توی جمعیت جواب داد: "تا چشمش کور بشه و

کلاهبرداری نکنه...."

نفر اولی گفت: "شما چرا گول خوردین.....؟..."

— "مگه تو گول نخوردی؟...."

— چرا... اما تقصیر خودم بود... شماها خودتان را

گول میزنید.... میخواهید خودتان را تبرئه بکنید... اگه

راست میگوئید میخواستید گول نخورید.

رستورانچی حرف او را تصدیق کرد: "راست میگه... ما آدم

های ترسو و بزدلی هستیم.... چون کارها مان هم اشکال داره

گول میخوریم.... اون بابا از کی پول خواست؟ به کی گفت باید

بیش پول بده؟.

مرتضی کچل درشگه چی از همه ناراحت تر بود توی دلش دعا

میکرد ایکاش حضرت آقا توی ترن امروز نباشه.

سکوت و آرامش عجیبی جای آنهمه شور و اضطراب را گرفت

همه بفکر افتادند.... حرف رستورانچی حسابی و منطقی بود.

حضرت آقا هرگز به کسی نگفته بود من بازرس هستم از کسی پول نخواستہ بود یکعده حتی با اصرار و خواهش و تمنا به او پول داده بودند

در این موقع ترن از راه رسید و توی ایستگاه توقف کرد . . حضرت آقا با همان لباس های سورمه ای راه راه و یقه آهاری و کراوات گره بزرگش مثل کوه روی صندلی نشسته بود پشت پنجره دیده شد

دوتا ژاندارم کنار او نشسته بودند وقتی ترن توقف کرد حضرت آقا از جلو، دونفر ژاندارم هم دنبالش پیاده شدند همون هیبت همون هیکل و قد و قواره ریاست ما بانہرا داشت فقط کمی ریشش درآمده و یقه آهاری او کمی چرک بود هیچکس نمی توانست باور بکنہ حضرت آقا مجرم است و تحت الحفظ برای رسیدگی پروندہ اش بہ اینجا آمده حرکات ژاندارم ها ہم نشان میداد کہ بہ مجرم بودن این متہم شک دارند با اینکہ فرماندہ شان خیلی سفارش کرده بود مواظب (متہم) باشند و اگر یک لحظہ غفلت کنند ممکنہ (متہم) فرار بکنہ اما ژاندارم (باورشان نمیشد

قدرت خان روی پلہ های ترن کمی مکث کرد و نگاه سنگینی بروی جمعیت انداخت .

مرتضی کچل رفت جلو کلاہش را برداشت تعظیم کرد و گفت :

"قربان به شهر ما خوش آمدید".

قدرت خان مرتضی را شناخت اما اسم او را فراموش کرده بود. با صدای غم گرفته اش اما خیلی جدی و محکم جواب داد: "متشکرم"

ژاندارم ها خواستند مرتضی را کنار بکشند اما مرتضی کچل باخونسردی گفت: "رفقا منم از شما هستم . . ."

بعد آهسته بیخ گوش یکی از ژاندارم ها گفت: "سرکار گرفتاری برای همه هست بالاخره می بینید که به حضرت آقا تهمت زدن ایشان اهل این حرفها نیستن."

سایر مردم مثل آدم های سحر شده سر جای شان ایستاده بودند و حرکت نمی کردند بعضی ها دست هایشان را با تخم مرغ ها و گوجه فرنگی ها پشت سرشان مخفی کرده بودند و جم نمی خوردند
مرتضی کچل بطرف درشگاهش دوید و راه را برای حضرت آقا و ژاندارم ها باز کرد . . . قدرت خان و ژاندارم ها رفتند توی درشکه سوار شدند . . . درشکه جلوی چشم آنهمه شاکی عصیان زده به حرکت درآمد مرتضی کچل که سر جایش یکوری نشسته بود، قوطی سیگارش را بیرون آورد و به طرف حضرت آقا دراز کرد: "قربان بفرمائید . . ."

در دنیا هیچ چیز به اندازه یک سیگار نمیتوانست قدرت خان را خوشحال بکند، ساعت ها بود سیگار نکشیده بود . . . از خماری

کلافه شده بود ... سیگاری برداشت آتش زد و نفسی عمیق کشید .

مرتضی کچل به ژاندارم‌ها هم سیگار تعارف کرد و گفت :

"برادرهای عزیز شما این آقا را خوب نمی‌شناسید"

قدرت‌خان حرف مرتضی کچل را قطع کرد : "فعلا" این حرفها

را کنار بگذار که من کی هستم بعد معلوم میشه البته

رفقا مامور هستند و معذور وظیفه‌شان اینه که مرا به پاس‌گام

ببرند کی بودن من به آنها مربوط نیس"

ژاندارم‌ها از طرز حرف زدن قدرت‌خان خیلی خوششان آمد . . .

سیگارهایشان را آتش زدند

مرتضی کچل گفت : "مگر رئیس شما سفارش آقا را نکرده؟"

یکی از ژاندارم‌ها جواب داد : "چرا خیلی هم سفارش کرد

که مواظب ایشان باشیم !"

مرتضی کچل که منظور ژاندارم را درست نفهمیده بود خنده

بلندی کرد : "بسیار خب ، پس ایشان می‌دانستند آقا چه شخصیت

مهمی‌یه که سفارش کرده‌اند ."

ژاندارم دهانش را باز کرد که توضیح بدهد و بگوید سفارش

کرده‌اند مواظب باشیم فرار نکنه اما ژاندارم دومی که از حرف مرتضی

کچل دچار شک و تردید شده بود حرف همکارش را قطع کرد و گفت :

"بله خیلی سفارش کردن مواظب ایشان باشیم ما هم وظیفه خودمان را

خوب انجام دادیم"

قدرت خان که ادامه بحث را به صلاح خودش نمیدید و ممکن بود گندکار دربیاید مداخله کرد و گفت: "ای بابا مرتضی این حرفها را ول کن . . ."

اما مرتضی کچل ولکن نبود جواب داد: "چرا قربان؟
میخواهم رفقا بدونند جنابعالی چه شخص مهمی هستید"
ژاندارم ها کم کم داشتند حرفهای مرتضی کچل را باور میکردند ،
یکی از آنها حتی عذرخواهی کرد: "به بخشید قربان ما متوجه
نبودیم . . ."

قدرت خان که موقع را مناسب میدید گفت: "من از شما خیلی
ممتونم . . . شما بمن خیلی محبت کردید . . ."
ژاندارم ها از حرفهای قدرت خان بقدری خوششان آمد که
یادشان رفت این شخص کی یه و آنها چه وظیفهای دارند

* * *

مرتضی کچل وقتی حضرت آقا و ژاندارم ها را جلوی ساختمان
ژاندارمری پیاده کرد و رفتند تو بقدری کسل و غمگین شد که یک
راست بطرف میخانه‌ای که پاتوق خودش و رفقاش بود رفت
تنها چیزی که میتوانست عقل و فکر او را زایل کند و اندیشه حضرت
آقا را از سراو بیرون ببرد مشروب بود

میخانه‌چی هنوز بساطش را پهن نکرده و غذای لوبیاوسیب زمینی پخته هنوز حاضر نبود . . . مرتضی رفت جلوی میز میخانه‌چی ایستاد و دستور یک لیوان عرق داد میخانه‌چی به دیدن مرتضی اولش خیلی ترسید ، گمان کرد برای سؤال و جواب راجع به موضوع رشوه و بازرس آمده . . . اما وقتی شنید که مرتضی یک لیوان عرق (ارد) داد دلش کمی آرام شد با اینکه موقع پذیرائی مشتری‌ها نبود و گارسن‌ها نیامده بودند فوری یک بطر عرق از زیرپیشخوان شکسته و زهوار در رفته‌اش که پوشیده از گرد و خاک بود بیرون آورد و جلوی او گذاشت یک تخم مرغ هم از توی یخچال برداشت قاچ کرد و توی پیشدستی جلوی او گذاشت مرتضی کچل قبل از نوشیدن لیوان عرق برای اینکه بفهمد میخانه‌چی پول ازش می‌گیره یا نه یک اسکناس درشت از جیبش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت با این آزمایش اگر میخانه‌چی پول را قبول می‌کرد مرتضی همان یک لیوان عرق را میخورد و میرفت دنبال کارش اما وقتی پول قبول نمی‌کرد بطری را تا ته نوش جان می‌کرد .

میخانه‌چی که میخواست از فرصت استفاده بکند و خبرهائی از حضرت آقا و پرونده‌اش بدست بیاورد پول مرتضی را پس داد و گفت : " اختیار داری آقا مرتضی خان قابلی نداره . . . " مرتضی کچل هم که مفت خود می‌دانست فوری اسکناس را برداشت توی جیبش گذاشت و با خیال راحت لیوان اولی را سرکشید و دومی را پرکرد .

میخانه‌چی پرسید: "راستی مرتضی خان پول رشوه راضیمه
برونده کردن؟"

مرتضی کچل قبل از اینکه جواب بدهد لیوان دومی را هم
سرکشید. یک تیکه تخم مرغ به دهانش گذاشت سبیلش را پاک کرد و
باخنده مخصوصی که نشان میداد قضیه خیلی اهمیت داره جواب
داد: "زیاد ناراحت نباش این حضرت آقائی که من میشناسم هرگز
تعیگذاره پای کسی گیر بکنه... این مرد مجسمه شرافت و انسانیت
و آقائی یه..."

میخانه‌چی از جواب مرتضی درشگه‌چی بقدری خوش آمد
که یک تیکه پنیر و یک عدد گوجه فرنگی درشت و رسیده هم از توی
یخچال بیرون آورد توی بشقاب مرتضی گذاشت و گفت:
"خیلی به بخشید غذاهای گرم هنوز حاضر نشده... " مرتضی
لیوان سوم و چهارم را هم سرکشید وقتی ته بطری بالا آمد گفت:
"من فردا صبح قبل از جلسه محاکمه همه چیز را می فهمم و بهت اطلاع
میدم..."

میخانه‌چی که میدانست رشوه دهنده و رشوه گیرنده هر دو مقصر
هستند و از آخر و عاقبت کار میترسید گفت: "انعامت پیش من محفوظه.
رو به بینم چکار می کنی..."

مرتضی کچل که حسابی سنگول شده بود باز هم خنده مخصوصی
کرد و گفت: "خیالت تخت باشه... مواظبت هستم..."

مرتضی کچل از میخانه خارج شد، تلوتلوخوران به طرف درشگاهش رفت سوار شد و مثل باد توی کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ به تاخت و تاز پرداخت

همینطور با سرعت که میرفت به احمدآقا صاحب مسافرخانه برخورد. احمدآقا جلوشو گرفت و بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: "مرتضی کار حضرت آقا به کجا کشید؟"

مرتضی با همان ژست آدمی که همه چیز را میداند خندید و گفت: "به کجا میخواستی بکشه. . .؟ فردا صبح اول کسی که پای میز محاکمه بکشند توئی . . ."

سر تا پای احمدآقا به لرزه افتاد مرتضی حق داشت موضوع رشوه را میتوانست انکار بکنه اما اگر موضوع زن دوم او مطرح بشه تکلیف چی یه؟ . . . از مرتضی پرسید: "زنیکه که شکایت نکرده؟ وقتی من ساکی ندارم چطور مرا توقیف می کنن"

مرتضی کچل که حسابی مست بود خنده بلندی کرد: "حضرت آقا پس چکاره اس؟ مدعی بزرگ تو حضرت آقا س . . ."

مرتضی کچل شلاقش را حرکت داد و آماده رفتن شد . . . ولی احمدآقا نمیخواست دامن او را به این آسانی ها رها بکنه . . . پاشو گذاشت روی پله درشگاه و رفت بالا: "کجا میخوای بری با این عجله؟" مرتضی کچل با کمی اوقات تلخی جواب داد: "کار دارم ! میخوام برم دنبال کار و کاسبی . . ."

احمد آقا یک مقدار اسکناس از جیبش بیرون آورد توی دست مرتضی گذاشت: "کار و کاسبی را ولکن. بیا بریم یک گوشه بنشینیم می بخوریم و حرف بزنیم."

مرتضی کچل زیرچشمی اسکناسها را دید زد ولی برای اینکه از احمد آقا پول بیشتری بگیره گفت: "جون تو کار دارم نمی تونم . . ."

احمد آقا دوتا اسکناس دیگه روی پولها گذاشت: "بگیر ناز نکن . . . راه بیفت بریم رستوران (اسب سفید) بنشینیم گپ بزنیم . . . مرتضی پولها را گذاشت تو جیبش با سرعت راه افتاد و در یک چشم بهم زدن جلوی رستوران اسب سفید درشگه رانگه داشت. پیاده شدند و رفتند تو . . . صاحب رستوران مثل همیشه مست بود و سکمه میکرد! . . . ("هق). . . (هق). . . " وقتی چشمش بهم مرتضی کچل افتاد بزحمت از جاش بلند شد و تلوتلو خوران رفت پهلوی آنها و پرسید: "شنیدم . . . "هق" رفیقت آمده . . . "هق" مرتضی خودشوبه نفهمی زد و جواب داد: "رفیق من کی یه؟" — همون حضرت آقا را میگم . . . "هق"

مرتضی کچل خیلی جدی و رک و راست گفت: "اگر من حای شما بودم از ترس سخته میکردم . . ."

صاحب رستوران که ترسش زیاد شده و (هق . . . هق) او

شدت پیدا کرده بود پرسید. "چرا (هق... هق). مگه من چکار
"هق" کردم؟... "هق"

مرتضی کچل با قیافه حق به جانبی جواب داد: "هیچی!!
فقط قانون بلد نیستی و نمیدونی پدر رشوه بده را هم درمیارن!
شماها هستین که کارمندها را فاسد می کنین!!... اگر کارهای شما
قانونی باشه و رشوه ندید یک کارمند از کی رشوه میگیره؟! پس
مقصر اصلی شما هستین اول شما را باید مجازات بکنن بعد رشوه
بگیرن را...."

صاحب رستوران که از ترس آشکارا می لرزید چنان "هق"
طولانی و بلندی کشید که نفس توی سینه اش گیر کرد و به صدلی
تکید داد!!..

وقتی که حال صاحب رستوران کمی جا آمد شروع به خواهش
و تمنا کرد: "آقا مرتضی خان قربانت برم (هق) یک کاری بکن
(هق) پای من گیر نیفته... (هق)".

مرتضی در شگه چی که برای اولین بار اسم خودش را با کلمه
آقا و (خان) می شنید ومست و لول بود بادی به غیب انداخت
خنده مخصوصی کرد و جواب داد:

— خیالت راحت باشه، اکه علی ساربونه میدونه شتر را کجا
بخوابونه، حضرت آقا کسی نیست که باین بادها بلرزه... اگر از
صدتا رودخانه بگذره کف پاش خیس نمیشه، اما کمی خرج داره،

اگه شماها می‌خواهین گیر نیفتین باید درکیسه را شل کنین . . .
 صاحب رستوران (هق) بلندی کشید و گفت : " من حرفی
 ندارم (هق) هرچقدر خرجش باشه میدم . (هق) "
 مرتضی گفت : " فعلا " پانصد چوب بفرست بیاد . . .
 صاحب رستوران باعجله پشت پیشخوان رفت اول دستور داد
 گارسن‌ها عرق و غذا برای مرتضی خان ببرند بعد مشغول شمردن
 پول‌ها شد . . .

وقتی گارسن‌ها عرق و غذاها را آوردند و روی میز چیدند ،
 مرتضی درشگه‌چی نگاهش به در رستوران افتاد . . . دو نفر ژاندارم
 هائی که قدرت‌خان را از مرکز آورده بودند با احتیاط وارد رستوران
 شدند و پس از مکث کوتاهی از در بیرون رفتند مرتضی درشگه‌چی
 فوری از جایش بلند شد و در حالیکه تلوتلو می‌خورد به طرف در
 رستوران رفت

ژاندارم‌ها از دیدن مرتضی درشگه‌چی خوشحال شدند . . .
 مرتضی پرسید : " چرا برگشتید ؟ "
 یکی از ژاندارم‌ها جواب داد :

— می‌خواستیم یک چیزی بخوریم . دیدیم جای مانیست . . .
 — چرا . . . ؟ .

— هم وقت ما کمه . . . هم ممکنه غذاهاش کران باشه . وهم
 اینکه شلوغه بما نمیرسن از ترن جا میمونیم

ژاندارم دومی هم گفت: " از اینها مهمتر ممکنه فرمانده ما
بیاد اینجا ما را به بینه خوب نیس. "

مرتضی در شگه چی خیلی جدی پرسید: " حضرت آقا را چکار
کردین؟ "

— تحویلش دادیم

مرتضی دوباره پرسید: " درباره شخصیت او به کسی حرفی که
نزدید؟ "

ژاندارم کوتاه قد جواب داد: " لزومی نداشت
— چرا؟

دومی جواب داد: " خودشان متوجه می شوند .
مرتضی که توی فکر فرورفته بود سؤال کرد: " چرا به دادگستری
تحویلش ندادن؟ . "

— دیروقت بود پرونده را تحویل نمی گرفتن
مرتضی کچل مطالبی را که لازم داشت فهمیده بود، بهتر
دید ژاندارم ها را از سر باز بکنه بادل سوزی و خیلی خونسرد گفت:
" قیمت غذاها مهم نیس، شما میهمان ما هستید، فقط می ترسم
فرمانده ژاندارمری بیاد شما را به بینه و بد بشه . . . "

ژاندارم ها حرف مرتضی را تصدیق کردند . . . با سرعت خدا
حافظی کردند و رفتند. مرتضی هم برگشت پشت میزش نشست،
جریان را برای رفقا ش تعریف کرد: " یارو، راستی . . . راستی ..

بازرس بازرسان است... فوری برایش تختخواب و رختخواب حاضر کردند...."

مرتضی دهانش گرم شده بود و داشت مفصل تعریف میکرد که صاحب مسافرخانه استکانش را بلند کرد و گفت: "به سلامتی." مرتضی هم استکانش را بلند کرد: "نوش" عرق بیش از اندازه حال مرتضی را بهم زد... چیزی نمانده بود بالا بیاره. بزحمت خودش را نگهداشت و یک قاشق پرماست و خیار که خورد حالش جا آمد.

* * *

خبری که ژاندارم‌ها به مرتضی در شگه‌چی دادند نصف بیشترش راست بود جناب سروان خاطرخواه دختر یکی از مالکین بزرگ شهر شده، تمام فکر و هوشش پیش دختره بود. به همین جهت وقتی ژاندارم‌ها قدرت را وارد اتاقش کردند و پرونده او را جلوی جناب سروان گذاشتند توجه زیادی به متهم نکرد... حتی نامه او را با دقت نخواند، رسید ژاندارم‌ها را امضاء کرد و به افراد خودش دستور داد متهم را به بازداشتگاه ببرند...

سرگروه‌بان که در مدت سی سال خدمت هم‌جهت متهمی با این قیافه و تیپ ندیده بود و از رفتار ژاندارم‌ها به شک افتاده بود

بخاطر انضباط اداری دستور مافوق را اطاعت کرد... متهم را از اتاق جناب سروان بیرون برد... بلافاصله پیش او برگشت و گفت: "قربان اجازه بفرمائید متهم شب را توی اتاق بنده بخوابد..."

جناب سروان با تعجب پرسید: "چرا؟... مکه این بابا با سایر متهمین چه فرقی داره؟"

— ظاهراً هیچ ولی بنده مطمئن هستم که کار این آقا به این سادگی‌ها نیست.

جناب سروان حرفی نزد و سرکار سکوت فرمانده را حمل به رضا کرد و پس از ادای احترام از اتاق بیرون رفت...

چند دقیقه بعد جناب سروان که (کشیک) داشت و میبایست تا ساعت نیمه شب در اداره بماند از طرفی کاری نداشت انجام بدهد به سرگروه‌بان دستور داد: "قدرت خان را به اتاق او بیاورد..."

جناب سروان بقدری از صحبت کردن قدرت خان خوشش آمد که فراموش کرد کسی که روبروی او نشسته متهم است و زندانی اوست... قدرت خان پرسید: "جناب سروان شما متاهل هستید؟"

جناب سروان مدت‌ها پیش عاشق دختری شده و منتظر فرصت بوده تا با او ازدواج کند جواب: "فعلاً" خیر ولی..."

قدرت خان که روانشناس خوبی بود و نقاط ضعف طرفش را خیلی زود پیدا میکرد گفت: "من توی چشم‌های شما آثار شدید